



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۵۵

در این خانه کژی ای دل گهی راست  
 برون رو هی که خانه خانه ماست

چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد  
 رو آن جا که نه گرما و نه سرماست

تو خواهی که مرا مستور داری  
 منم روز و همیشه روز رسواست

تو میرابی که بر جو حکم داری  
 به جو اندرنگنجد جان که دریاست

تو پر و بال داری مرغ واری  
 به پر و بال مردان را چه پرواست

نجس در جوی ما آب زلالست  
 مگس بر دوغ ما بازست و عنقااست

صلا ای آفتاب لامکانی  
 که ذره ذره از تابش ثریاست

بحمدالله به عشق او بجستيم  
از اين تنگي كه محراب و چليپاست

دهل برگير و در بازار ميرو  
ندا ميكن كه يوسف خوب سيماست

دريدم پرده ناموس و سالوس  
كه جان من ز جان خویش برخاست

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۲۷۳۷

دوست از دشمن همی نشناخت او  
نرد را کورانه کژ می‌باخت او

دشمن تو جز تو نبود این لعین  
بی‌گناهان را مگو دشمن به کین

پیش تو این حالت بد دولتست  
که دوادو اول و آخر لتست

گر ازین دولت نتازی خز خزان  
این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند  
که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود بر قرار  
چون کنند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند  
چاپلوست گشت مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی می‌کنند  
 زهر اندر جان او می‌آکنند

چونک بر گردد ازو آن ساجدش  
 داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسه  
 وای آنک از سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست  
 از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری  
 از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد  
 زهر در جانش کند داد و ستد

گر نذاری زهری‌اش را اعتقاد  
 کوچه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونک شاهی دست یابد بر شهی  
 بکشدهش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را  
مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست آن تکبر پس چرا  
کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت  
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت

راهزن هرگز گدایی را نزد  
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست  
تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو  
امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند  
گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنیست  
سایه که افکندست بر وی زخم نیست

مهتری نفطست و آتش ای غوی  
ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر چه او هموار باشد با زمین  
تیرها را کی هدف گردد ببین

سر بر آرد از زمین آنگاه او  
چون هدفها زخم یابد بی رفو

نردبان خالق این ما و منیست  
عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌ترست  
که استخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود  
که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو  
یاغیی باشی به شرکت ملکجو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست  
وحدت محضست آن شرکت کیست

شرح این در آینه اعمال جو  
که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در درون  
بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است  
بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدان گفتار بد  
این چنین راهی بر آن فرعون زد

لقمه دولت رسیده تا دهان  
او گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او به باد  
هیچ شه را این چنین صاحب مباد